

A scenic sunset over the ocean. The sun is a bright, glowing orb in the center of the sky, partially obscured by soft, wispy clouds. The sky transitions from a deep orange near the horizon to a lighter, hazy yellow at the top. The ocean below is dark and textured with small waves. In the foreground, dark, jagged rocks are silhouetted against the water.

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و هفتاد و یکم





خانم زینب از مازندران



با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۵۹ گنج حضور
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱:

گر جام سپهر زهر پیماست
آن در لب عاشقان چو حلواست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

گرچه درد هشیارانه کشیدن سخت است، اما کسی که آگاهانه درد می کشد آگاه است. آگاه به این که گرچه ذهن حرف می زند و می ترساند و از هر طریقی می خواهد راه او را بزند تا از راه به در شود، اما عاشق فضا را باز می کند، صبر می کند و ناظر ذهنش می شود و آگاه است «پایان شب سیه سپید است»، آگاهی دارد که زندگی در جام میس، شرابی می ریزد که درد را می شوید و می برد.

زین واقعه گر ز جای رفتی
از جای برو، که جای این جاست

در هر چالشی که افتادی، اگر فضا را ببندی به چاه من ذهنی می‌افتی. حضرت مولانا می‌فرماید از جا برو، از من ذهنی بپر به فضای گشوده‌شده که جای امن و آرامش در پناه حق است.

مگریز ز سوز عشق زیرا
جز آتش عشق دود و سوداست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

از درد هشیارانہ کشیدن نترس، گرچه ذهن زهر جلوه می‌دهد، اما تو بایست، به ذهنت نگاه کن، بگو تو توهمی، تو می‌خواهی خودت را نگه داری، بگو تابه‌حال به تو گوش دادم جز درد چیزی نداری و من از جنس تو نیستم، از جنس خداوند و امتداد او هستم، هر صفتی خدا دارد، من هم دارم، خداوند نمی‌ترسد، پس من هم نمی‌ترسم ای من‌ذهنی، تو دود و سرابی جز درد چیزی نداری.

دودت نپزد، گُند سیاهت
در پختنت آتش است کاستاست

من ذهنی دودی ست که تنها دل را سیاه می کند. در من ذهنی ما غوره ایم که خام می مانیم. برای پخته شدن باید تسلیم باشیم باید بپذیریم و از فضای باز شده درونمان کمک بخواهیم تا پخته شویم.

پروانه که گرد دود گردد
دودالوده ست و خام و رسواست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

ما در من ذهنی پروانه وار گرد همانیدگی ها می گردیم و سیاه و ناپخته و رسوا می شویم، درحالی که ما پروانه خداوندیم که باید گرد خدا بگردیم.

از خانه و مان به یاد ناید
آن را که چنین سفر مهیاست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

کسی که آگاهی پیدا کرد که این جهان با تمام متعلقاتش جسم‌اند و گذرا و آفل که تنها به اندازه استخوان مچ پا به دنیا نظر کردن کافی است، حتی تن جسمی هم در حال تغییر است و پیر می‌شود، باید همه را بگذارد و به سفری به درون خود برود تا خود اصلش را بیابد که از جنس نامیرایی است، پس مراقب است تا چیزی را تجسم نکند تا به مرکزش راه ندهد، یعنی همانیده نشود، پس تمام تلاشش، فضاگشایی فضاگشایی، فضاگشایی است.

از شهر مگو که در بیابان
موسی ست رفیق و من و سلواست

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

از پارک من ذهنی حرف نزن که ذهن بیابان بی آب و علف است و رفیق و پشت ما نه تنها موسی ست، بلکه برکتی از فضای گشوده شده است که خداوند می بخشد و می دهد. وقتی گرد همانیدگی نگردی آن پروانه ای هستی که گرد خودش می گردد، یعنی اجازه نمی دهی مال دنیا، فرزند، همسر و مادیات به دلت راه پیدا کند. مرکز بیابان است که هیچ چیزی نیست.

صحت چه کنی؟ که در سقیمی
هر لحظه طیب تو مسیحا است

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

چرا با من ذهنی همنشین می شوی یا همانیده می شوی؟ که مریضی و دردمند. حال که درد داری و مریضی، هر لحظه بگو که درد داری، اقرار کن که من ذهنی داری، بد می بینی، با سبب سازی ذهن نمی توانی کاری بکنی، بگو که مقصری، بگو که تمام کارهای اشتباهم در گذشته با من ذهنی خودم بوده که به من درد داده، اقرار کن، بپذیر که خطا کردی تا خدا بیاید و کمکت کند.

دلتنگ خوشم که در فراخی
هر مسخره را ره است و گنجاست

دلیم تنگ شده می خواهیم از من ذهنی بروم که از همانیده شدن شیره گرفتن از مال، باور، از همسر، از فرزند، از هر چیزی که ذهن نشان می دهد که ذهن فرار است، هر چیز مسخره‌ای را نشان می دهد و می خواهد به دل راه دهد. خدایا از سلطه من ذهنی که هر چیز مسخره را جا می دهد خسته شده‌ام.

چون خانه دل ز غم شود تنگ
در وی شه دلنواز تنهاست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

زیر سلطه من ذهنی و غمش دلت تنگ می شود، یعنی آن جا جا نمی شوی، پس اقرار می کنی خدایا کمکم کن
حتماً فضا را باز کردی و خداوند آن جاست.

دل تنگ بُود، جز او نگنجد
تنگیِ دلَم امان و غوغاست

دل همانیده تنگ است. دل باید خالی باشد، بیابان باشد، تنها خدا باشد. دل تنگی پناه من است، فریاد شادی من است، برهم‌زننده همانیدگی‌های من است.

دندانِ عدو ز ترش کند است
پس روتُرشی رهایی ماست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

من ذهنی که دشمن ماست، ما را عبوس می‌کند. پس هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، و ما تجسم می‌کنیم و به مرکز راه می‌دهیم، باعث عبوسی ما می‌شود. برای رهایی از همانیدگی روتُرشی لازم نیست، یعنی داشتن چیزها عیب نیست، بلکه چیزها را باید به حاشیه راند، یا همه چیز را می‌شود از فضای گشوده‌شده طلب کرد.

خاموش که بحر اگر تُرُشروست
هم معدنِ گوهر است و دریاست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

کافی ست ذهنت را خاموش کنی، از من ذهنی چیزی نخواهی، هرچیزی را از فضای گشوده شده بخواه، اگر خداوند روتروشی کرد، یعنی همانیدگی داری یعنی با من ذهنی فکر و عمل کردی، درد داری و عبوسی، درحالی که در فضای یکتایی حس امنیت، قدرت، هدایت، عقل و بی نهایت فراوانی کوثر و گرمناست.

با سپاس
زینب از مازندران



خانم مرجان از استرالیا



در این پیام می‌خواهم با ابراز قدردانی، کمی از تغییراتم در طی ۶ سال اخیر زیر سایه مولانا صحبت کنم.

قبل از آشنایی با گنج حضور، یعنی تا قبل از ۲۶ سالگی، برای احساس شادی و آرامش، به دوستانم، مهمانی‌ها، فامیل‌ها، جنس مخالف و خانواده‌ام احساس نیاز می‌کردم. بیشتر کمیت برایم مهم بود تا کیفیت.

دوستان زیادی را دور خودم جمع کرده بودم و با وجود آن‌ها احساس تنهایی را آن‌هم به‌طور موقت رفع می‌کردم و فردای آن روز مستی می‌این جهان از سرم می‌پرید و روز از نو روزی از نو.

بدون دیدن دوستانم یا صحبت تلفنی طولانی با آن‌ها روزم شب نمی‌شد.

به واسطه زن بودنم، احساس نالایقی و کم‌ارزشی می‌کردم. حس می‌کردم باید خیلی کارها انجام بدهم و خیلی باج‌ها بدهم تا با ارزش باشم. فکر می‌کردم باید خیلی درس بخوانم و کمتر از مدرک دکترا نداشته باشم تا شاید در جامعه جایگاهی داشته باشم. از آموزش‌های مولانا خبر نداشتم که می‌گوید تو امتداد خدایی و ارزش داری. نمی‌دانستم مولانا می‌گوید:

پس از نظر آید صُور، آشکال مرد و زن شده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۱

از این بیت خبر نداشتیم که:

بگذر ز نقش و صورت، جانش خوش است جانش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶۳

نمی دانستیم بدون واسطه، بدون سبب یاری اغیار، بدون چنگ زدن و چسبیدن به کسی یا چیزی، می توانم احساس غنی بودن را تجربه کنم.

برنامه گنج حضور و آقای شهبازی به موقع به دادم رسیدند. درست زمانی که سرمایه‌های حیاتی‌ام، یعنی انرژی، وقت و جوانی، باید در مسیر درستی سرمایه‌گذاری می‌شد. اکنون در سن ۳۱ سالگی سرم را بلند می‌کنم و می‌گویم در سایه آموزش‌های مولانا، زندگی‌ام بسیار سروسامان گرفت. من نمی‌دانستم سروسامان حقیقتاً یعنی چه؟ سروسامان و خوشبختی شاید در کلمه شوهر برایم خلاصه می‌شد.

زیر سایه شاه بازان، مهم‌ترین جنبه زندگی یعنی «دیدم» تغییر کرد. طبق اصول الست آموختم که من از جنس خدا هستم، تا حد بسیار زیادی به ارزش ذاتی خود پی بردم. برای زن بودنم، برای بدنم، برای وقتم، برای انرژی‌ام ارزش قائلم و دیگر مایل نیستم این سرمایه‌های ارزشمند را صرف چیزهای بی‌ارزش و فانی بکنم.

به قول مولانا:

بیست هزار آرزو بود مرا پیش از این

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۷

اما اکنون فقط یک آرزو و یک هدف دارم. آن هم زنده شدن به زندگی با قلاووزی چون مولانا و آقای شهبازی و خدمت در جهت زنده شدن و بیداری دنیا. زیر سایه مولانا آموختم که طبق اصول الست، برای زنده شدن به زندگی احتیاج به این جهان و چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد ندارم. برای حس زندگی طپنده درونم، تنها خدا کافی است.

اکنون دیگر وقت گذرانی با دیگران برایم مطرح نیست، بلکه هر روز از ثانیه‌هایم در جهت یگانه هدفم برای سازندگی استفاده می‌کنم. اکنون بسیار از خلوت‌م لذت می‌برم و حاضر نیستم زمانم را با مهمانی یا بیرون رفتن‌های بی‌مورد یا مکالمات غیرضروری تلفنی صرف کنم. زمانی را که می‌توانم در خدمت گنج حضور باشم، یا پیامی بنویسم، مثنوی بخوانم، غزل بخوانم، آموزه‌ها را به انگلیسی ترجمه کنم، برنامه‌ها را ببینم و ویدیو ضبط کنم. اکنون دوستانم، یاران معنوی‌ام هستند و دوره‌می و مهمانی‌هایم در کلاس‌ها و محفل عاشقانه روزهای جمعه خلاصه می‌شود.

قبلاً می‌خواستم درس‌م را ادامه بدهم تا کمتر از مدرک دکترا نداشته باشم. اما اکنون هیچ آموزشی را با ارزش‌تر از آموزه‌های مولانا زیر سایه معلم آقای شهبازی نیافتم. گمان نمی‌کنم رشته تحصیلی دیگری آن قدر قدرت داشته باشد تا جنگ و خونریزی را ریشه‌کن کند.

آقای شهبازی فرمودند: «اگر توانستی خودت را با آموزش‌های مولانا متحول کنی، پس جهان را نیز می‌توانی دگرگون کنی» و من می‌خواهم وقتی صرف یادگیری این آموزش شود و با همیاری یاران معنوی‌ام، گوهرهای بارزش مولانا را به دو زبان فارسی و انگلیسی به جهان ارائه کنم.

زیر سایه مولانا آموختم که طبق اصول الست، گذشته من تعیین‌کننده این لحظه یا آینده‌ام نیست، بلکه خرد و خلاقیت و آفرینندگی زندگی در درون من، که ثمره فضاگشایی ست، این لحظه و آینده‌ام را می‌سازد. بنابراین دیگر دست از سلب مسئولیت برمی‌دارم و گذشته، مادرم، پدرم، دولت، و اغیار را مسئول خودم یا پیشرفت و پسرفتم نمی‌بینم، بلکه هر لحظه جام خالی بر دست، چشم بر دستان ساقی می‌دوزم تا بینم چه در جامم می‌ریزد. مولانا می‌گوید حتی اگر در جامت زهر ریخت، آن را بنوش چراکه داروی توست و لازمه تبدیل تو.

آقای شهبازی، یار مهربان ما، عید ما و عیدی ما حقیقتاً شما هستید و این بیت تقدیم به وجود نازنین شما و خویشان عاشقم:

یارِ من و حریفِ من خوبِ من و لطیفِ من
چستِ من و ظریفِ من، باغِ من و بهارِ من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

خانم مرجان از استرالیا



خانم زهرا سلامتی از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین. برنامه ۹۶۲ غزل ۲۸۹۰ و ابیات انتخابی.

«به نام خداوند عشق»

سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی
سر فرو کن به گرم ای که برین بالایی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰

مولانای عزیز دوباره به مسئولیت‌پذیری انسان‌ها اشاره می‌کند که هرگونه تلخی و اتفاق ناگواری که در زندگی‌ام رخ می‌دهد، از بی‌ادبی خودم می‌باشد که براساس قضاوت‌های بیمارگونه من‌ذهنی حوادث را خوب و بد می‌کنم و خداوند را امتحان.

خداوند حلوافروش زندگی ست و خواستار و خواهان این که شادی بی سببش را به من ارزانی دارد و من از همان ابتدای الست کودک حلوافروش او.

و قرار و پیمانم خریداری از اتفاقات و قوانین قضا و قدر و «گن فکان» الهی او بوده است و از بدو تولد خاصیت فضاگشایی در درونم نهادینه شده است که هم مجهز به آینه درون می باشد و هم مجهز به ترازو که اعمال و رفتارم را می سنجد و درونم را به من نمایش می دهد که اگر روزن درونم بسته شده است و خداوند نمی تواند سر در درونم فرو بیاورد و شادی ها و برکات زندگی را به من ارزانی نماید، به واسطه رنجش ها و دردهای کوبیده شده درونم می باشد که زندگی را در همانیدگی ها تلف می کنم.

دوزخست آن خانه کان بی روزن است
اصل دین، ای بنده روزن کردن است

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴

و اجازه نمی‌دهم که دم ایزدی با «نَفَخْتُ فیه من روحی» اش در من جاری گردد، با مانع‌سازی و مسئله‌سازی و عایق‌سازی جلوی هشیاری حضور را می‌گیرم و زندگی زنده را به دود تبدیل کرده و به هوا و به علت سیستم من‌ذهنی شادی اصیل زندگی و خرد آن را خراب، درحالی که باید بدانم عقل من‌ذهنی هیچ و پوچ است و اصلاً عقل نیست و زندگی از هر لحاظ در مقام و جایگاه رفیعی قرار دارد؛ چه از لحاظ خردی و چه از لحاظ عشق و شادی بی‌سبب.

بیت اول این غزل یک شناسایی عمیقی به من می‌دهد که بپذیر و پذیرا باش و متعهد و پذیرش تغییر را برعهده بگیر که این تلخ‌کامی‌ها به‌خاطر خود توست، احوال خرابم را خودم ایجاد کرده‌ام نه خداوند و نه دیگران. حق انتخاب به من داده شده‌است و مزیت و برتری من نسبت به سایر مخلوقات عالم هستی می‌باشد. خداوند کان هر خوشی و زیبایی‌ست و معدن شادی‌های بی‌سببش.

هر موقع چیزی را به مرکزم بیاورم زهر فروش می شوم، اگر مرکزم را از همانیدگی ها خالی سازم حلوا فروش. خداوند با صنع آفریدگاری کار می کند و مرا بی مراد می سازد، چرا که چیزهای مصنوع ساخته دست خود و سبب سازی های ذهنی را به کار برده ام و نشانه های بی مرادی اش این است که صنع خداوند را به کار نبرده ام و این بی مرادی ها مراد دارند که مرا بیدار کنند و قلاووز و راهنمای بهشت این لحظه من، که به من یادآور شوند که فضاگشایی کن و روی خودت کار.

پایان زمان روان شناختی فرارسیده است و زمان زنده شدن به زندگی ست و هر معشوقه را به دل و درونت راه مده. یک معشوقه واحد وجود دارد و آن هم پروردگار یکتاست و من خود را گیج و گول و حیران و سرگردان همانیدگی ها ساخته، در حالی که لحظه به لحظه خداوند لطفش را بر من سرازیر می کند، ولی من روزن درونم بسته است و ناسپاس از خداوند.

ز نا سپاسی ما بسته است روزن دل
خدای گفت که انسان لربه لکنود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

اشاره دارد به سوره عادیات، آیه ۶

«همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.»

مال دنیا، دام مرغان ضعیف
مال عقبی، دام مرغان شریف

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۷

و باید بدانم که چیزهای گذرای دنیوی بسیار آفل هستند که مرا به سوی خود می کشانند و جذب می کنند و من برحسب آن ها فکر و عمل و این ها دام های انسان ها و روح های ضعیف و سست عنصر است و ناآگاه، درحالی که فضای گشوده شده ملک عقبی و بهشت برین این لحظه است. انسان شریف کسی است که با مرکز عدم و فضایی گشوده شده این لحظه کار می کند.

حال سوالات اساسی و مهمی که باید در این لحظه از خودم بپرسم؛ هرچند که من ذهنی فریب کار مطرح نمودن این گونه سوالات را تکراری می داند، ولی تکرار خود رمزگشاست و کلید حل مسائل زندگی.

که آیا اکنون ظرفیت پذیرش شادی بی سبب زندگی را دارا می‌باشم و یا بهتر بگویم شادی بی سبب را در درونم حس می‌کنم و تا به حال این گونه شادی‌ها را تجربه کرده‌ام؟

و آیا می‌توانم به زندگی بگویم که هرگونه تلخ‌کامی و سخن تلخ از ناحیه خودم است و با هشیاری جسمی در زندگی‌ام به وجود آورده‌ام و با شیشه کبود همانیدگی‌ها می‌دیدم؟

و آیا آینه و ترازوی درونم میزان است و پاک و مبرا از هر آلودگی؟

آیا می‌توانم آینه صیقل‌یافته خداوند باشم که اگر زشتی‌ها را می‌بینم بدانم که زشتی‌های من ذهنی‌ام را در آن می‌بینم و اگر زیبایی‌ها را می‌بینم باز هم انعکاس درون زیبای خودم می‌باشد، چرا که من ذهنی پندار کمال دارد و خود را کامل می‌داند و دیگران را ناقص و پر از نقص و ایراد.

و آیا چقدر ادب و احترام خداوند را رعایت می‌کنم و با اعتراض کردن و ناله و شکایت کردن او را امتحان و خدایت خداوند را زیر سؤال و خاصیت‌های من‌ذهنی را آشکار؟

و آیا می‌دانم که فضاگشایی بی‌نهایت نهایت ادب و احترام به خداوند و زندگی می‌باشد؟

و آیا می‌توانم این را درک کنم که خداوند هر لحظه شفا و آب و خرد زندگی اش را در اختیارم قرار می‌دهد؟ و اگر فضاگشایی نکنم و مقاومت داشته باشم روزن دل و درونم بسته می‌شود؟

گر جهان را پُر دُر مکنون کنم
روزی تو چون نباشد چون کنم؟

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۰

مولانای عزیز به ما می گوید که اگر بروم و بهترین جواهرات را از خزانه خداوند بیرون بیاورم و به صورت ابیات فارسی به شما بدهم، اگر شما پذیرا نباشید و آمادگی نداشته باشید که بخورید کاری از من ساخته نیست. منظور این است که به این برنامه به چه منظوری گوش می دهیم آیا برای کاهش دردهایم یا برای زنده شدن به زندگی و بی نهایت فضاگشایی؟ و آیا با عقل من ذهنی ام گوش می دهیم یا با خرد و عقل کل؟

و آیا می دانم که این ابیات مولانای جان برای تقویت کردن من ذهنی نمی باشد، بلکه برای از بین بردن آن است؟ و آیا حس نیاز به زندگی و خداوند را در خود احساس می کنم و می توانم مانند موسی در «قدس» باب صغیر بسازم و گردن کشی را کنار گذاشته و تسلیم بشوم و عقل من ذهنی را زایل گردانم و بگویم که من هیچ چیزی نمی دانم؟

آیا می‌توانم مانند حضرت آدم اشتباهات و ایراداتم را برعهده بگیرم و زیر بار مسئولیت بروم و عذرخواه و توبه‌پذیر و پای‌ماچان باشم؟

و آیا اصلاً پی به نواقص اخلاقی‌ام می‌برم و آگاه به خودم هستم؟ آیا من که خواهان و خواستار یک‌تکه و یکپارچگی حضور خداوند هستم و از خداوند می‌خواهم که حضور بی‌نهایتش را یک‌جا به من ارزانی بدارد، می‌توانم دست از گل‌خواری‌های همانیدگی‌ها بردارم که تا او به میزان کفه هشیاری حضورم به من هشیاری حضور خود را هدیه بدهد؟

و اگر یک‌تکه از همانیدگی‌هایم را بشکند که بخواهد به من شکر و شادهای بی‌سببش را بدهد و انرژی به تله‌افتاده زندگی را از آن‌ها آزاد نماید، تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه را دارا می‌باشم؟

و آیا لامپ های اضافی که در ذهن همانیده‌ام روشن است و زندگی مرا می‌رباید می‌توانم خاموش سازم؟ و فقط لامپ تمرکز روی خود و صبوری را که «بی‌نهایت حضرت است این بارگاه» را روشن نگه دارم؟

و در حال حاضر قلم زندگی برایم چه چیزی را می‌نویسد؟ این لحظه سزاوار و شایسته چه چیز می‌باشم؟ شایسته جفای «جَفَّ الْقَلَمُ»؟ یعنی بی‌وفایی و فضا‌بندی، یا سزاوار وفای «جَفَّ الْقَلَمُ»؟ یعنی وفاداری به مرکز بی‌نهایت عدم و فضا‌گشایی؟

ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی
کی بود کز دل خورشید به بیرون آیی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰

و آیا همان گونه که خورشید در هر شامگاه به تو سجده می کند، یعنی غروب می کند، ما هم که با نور خورشید پنج
حس ما و افکارمان کار می کند می توانیم به من ذهنی سجده نکنم و همانیدگی های جدید دیگری را به مرکز
نیاورم؟ و صبر داشته باشیم تا از دل خورشید فضای گشوده شده ام این من ذهنی را بیرون بیاورم و تسلیم امر
واقعی تو باشیم؟

چند چنَدت گیرم و تو بی خبر؟
در سَلاسل مانده‌یی پا تا به سر

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۹

زنگ تُو بر تُوت ای دیگ سیاه
کرد سیمای درونت را تباه

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۰

بر دلت زنگار بر زنگارها
جمع شد تا کور شد ز اسرارها

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۱

و آیا می توانم به خودم بگویم که چقدر خداوند باید مرا سیاه کند و روزگارم را بد که بفهمم که با من ذهنی ام
زندگی می کنم و دست از من ذهنی بردارم و تبدیل شوم و تسلیم و مرکز را عدم سازم و گوش به حرف های
مولانای جان بدهم.

و چقدر باید خداوند مرا بگیرد و من بی خبر و غافل باشم؟ و آیا می دانم که هر هم هویت شدگی یک درد است که
در من گیر می افتد و لایه های همانیدگی های زیادی را در من به وجود می آورد و لایه به لایه رنجش ها و کینه ها را
به دنبال دارد؟ که بر دل و آینه درونم زنگار در زنگارها و سیاهی بر سیاهی انباشته می سازد که از اسرار الهی کور
می شوم و دیگر دسترسی به مرکز عدم برایم مشکل و مشکل ساز؟

چه لطیفی و ز آغاز چنان جباری
چه نهانی و عجب این که درین غوغایی

–مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۰

آیا می دانم که خداوند از ابتدا جبار بوده است؟ یعنی قوانینش را دائماً اعمال می نماید و در قوانینش پارتی و بازی معنا ندارد؟ و لحظه به لحظه قوانینش قابل اجراست؟ درست است که خداوند بی نهایت فضاگشاست و لطیف. و من هرچقدر فضا گشایی کنم به همان نسبت در برابرم فضاگشایی می کند و مرا لطیف. و هرچقدر با سبب سازی های ذهنی فکر و عمل کنم او جباری خود را برایم اجرا و فضا را برایم بیشتر بسته نگه می دارد و برکاتش را به من نمی دهد.

پس در نتیجه:

تا به دیوار بلا ناید سرش
نشود پند دل آن گوش کرش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

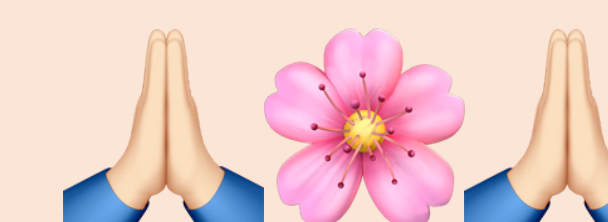
پس تا دیر نشده و به دیوار بلاهای مختلف و ریب‌المنون‌های گوناگون زندگی دچار نشده‌ام دست از جهد بی‌توفیق بردارم، چراکه او تفتیق می‌کند و پاره تا نظام اصیل قانون کائناتی و جباری خود را اجرا.

و در پایان وقتی که خرد بی‌منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

ای زغم مُرده که دست از نان تهیست
چون غفورست و رحیم این ترس چیست؟

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

پر انرژی و سالم بمانید خیلی ممنون، خدا نگهدار شما.
زهرا سلامتی از زاهدان.





با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید